

اثیر در راه این سوی و آن سوی

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

اثیر هم راه اثیر در راه

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

جای فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به دیباجه هستی
گاه شمار حیات

یک

باران می بارد بر روی دریا
باران می بارد بر همه جا

بر صورت هزار ساله آب
بر صورت هزار ساله ماه

صفحة نه

محبت بی دریغ
شور
و انگیزه دیدار

امیدوارم که باز تو را ببینم
امیدوارم که باز صدای تو را بشنوم

سه

از پای افتادگی
زمانه

آن سوی زمین
آن سوی آسمان

صفحة یازده

در حیطة ماورأ
در همه سوی
در همه جای

همچون هست
هست

همچون نیست
نیست
نبود

در يك روز
به دنيا مي آييم

به يك چشم
ما را نمي بينند
به يك گونه
به ما نمي نگرند

شش

بی سبب
بی دلیل و بی علت

در روبروی من نشسته است
و به من می نگرد
هر از گاهی مرا می بیند
هر از گاهی همچون من
دیده نمی شود

صفحة چهارده

هفت

وآبادانی زمین
و پسر آدم

و انسان
و رویای در بیداری
رویای در واقعیت

صفحة پانزده

هشت

يك خانه

يك كوچه

يك خيابان

يك شهر

يك صد سال انتظار

يك صد سال تنهائی

صفحة شانزده

و دایره ای که همه چیز و همگان را
در خود جای داده است
تو
و من
و همهٔ عالم

همهٔ آنانی که در این سوی هستند
همهٔ آنانی که از همه سوی گذشتند

به زبانی دیگر
و با زبانی دیگر
سخن می گوید

با گوش جان
می شنود
با گوش جان
می پذیرد
پذیرا می شود

بازگشتم
از پیشینهٔ زمان
از پیشینهٔ خویشتن
بی آنکه خود را باز بشناسم
بی آنکه خود را به یاد بیاورم

و حضور حاضر يك باور
و هستی يك باور بارور

دوازده

و در این تنهایی
هست و نیست
خویش را می نگرد

هم هست
هم نیست

صفحة بیست

سيزده

اصل آرامش

اصل رضا

اصل آسودن

اصل اقتدار

هفت صورت متبسم

هفت لبخند

بر هفت لب

بر هفت صورت ناپیدا

صفحة بیست و یک

و مردم

همواره به تنهایی من هجوم می بردند

پیوسته مرا از تنهایی خویش می ربودند

مردم

که مرا به هیچ می پنداشتند

مردم

که مرا از هیچ باز می گرفتند

باز می جستند

ایستاد
خیره شد
دیگر هیچ نگفت

آینه تهی
فاصله خالی
و بیداری اش
نه
این نیز پایدار نبود

شانزده

دیگر چیزی به یاد او نمی آید
دیگر چیزی را به خاطر نمی آورد

چه کسی عاقبت از این راز پرده بر می دارد
چه کسی عاقبت محرم این راز باقی می ماند

صفحة بیست و چهار

و آزادی
و مقبره شاعران آزاده
جوان

و نام او
که بر روی آن سنگ دیده نمی شود
و نام آن
که به آن نام نمی ماند

دعای من
مساعد حال من نبود
شبی چند هزار ساله را می گذراندم

هزار بار
نام خود را با خود تکرار کردم
هزار بار با خود گفتم که هنوز زنده ام
نه
هنوز نمرده ام

نورده

گاه مرا به خود می خوانند
گاه مرا به حال خود وا می گذارند
به حال خود رها می کنند

در
و دیوار
و کف اتاق
سقف
و پنجره
و هستی انتظار

صفحة بیست و هفت

بیست

او
به انتظار من نشسته بود
و من
به انتظار او نشسته بودم

از خویش بریده بودم
به هیچ نرسیده بودم

صفحة بیست و هشت

بیست و یک

و برف
بی صدا بارید
و ردای سبز
ردای زرد و قرمز اطراف سپید شد

همچون ردای سپید
بر قد و قامت ما
همچون ردای سپید
بر قد و قامت ماه

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به هستی محال

حقیقت پنهان

یک

نه

بہتر است کہ دیگر چیزی نگوئیم

راستی روی بہ روی کدام افق
روی بہ کدام سوی ایستادہ ایم

بی آنکه بدانیم
زندگی می کنیم
به زندگی
به زنده بودن امیدواریم

گونه ای شاید عمیق و به دور از باور
گونه ای شاید عمیق
به گونه ای همچون این باور

گفتارهایی حکیمانه
واژه به واژه آن را
همه چیز آن را در می یابد

قضاوت بر آن
در حیطة مسئولیت ما نبود
محصول این قضاوت
هرگز باقی و پایدار نبود

چهار

چشم می گشایم
به تو نگاه می کنم
و امروز این گونه آغاز می شود

و گاه اکنون
و هنگام حال

صفحة سی و شش

و نقش آدم

و باقی حیات
و باقی مانده روزها
و شبها
ساعتها
و ثانیه ها

شش

هر يك در هر سوی

هر يك در هر کنار

به گونه خویش می مانند

به گونه ای که به هیچ نمی ماند

صفحة سی و هشت

در زیر نور ماه
بر تارك تاك خانه ها
می رفتند
و باز می آمدند
منقارهایشان را به هر سوی
به هر طرف می کوبیدند
گویی از هر کس و هر چیزی
پیوسته چیزی می خواستند
پیوسته چیزی می جستند

شاید باید همواره این گونه بود
شاید باید همواره چیزی خواست

خواستگاهی را به دنبال بود

تو را دوباره می شنوم
اگرچه آن را به زبان نمی آورم
اما تو را می فهمم

گاه باید تنها نگاه کرد
و رفت
گاه باید تنها دید
تنها به دیدن بسنده کرد

هنوز هستی
هنوز هستی این حضور
هستی این باور هستی

حاضر مطلق
در همه سوی هستی

هرچند تولد و به دنیا آمدن ما
خود نوعی قضاوت است
اما ضرورت باور آن
هیچ گاه هیچ به نظر نمی رسد

راستی چگونه است که همه به دنیا می آیند
راستی چگونه است که همه از دنیا می روند

یازده

و لحظه ای که گذشت

نمی توانم آن را بنویسم
نمی توانم آن را بر زبان بیاورم

صفحة چهل و سه

جادویی که او را نجات بخشیده است
و جادوگری که روح او را از او بازستانده است
به دیگری بخشیده است

چون او همه را دوست می دارد
چون او با همگان دوست شده است

روز خوش
به زبان می آورند
آغاز هفته را این گونه شادباش می گویند
نه

هیچ نمی پرسند چرا
چرا هفته را هفت روز نامیده اند

چرا هیچ نمی گویند
چرا دیگر هیچ به زبان نمی آورند

در این جا معنی حاضر
اصل غالب و کامل آن است

ورطه حضور
مفهومی ست که تو را
هیچ به هیچ کجا نمی برد
تو را به هیچ کجا نمی رساند

و فردا
در میانه راه
در فردای زمین جوانه سبزی می شود
که باز به آبی ساده آسمان
گسترش آن روی بر می گرداند
از شانه هایش می روید
یا از پاهایش
نمیدانم
اما از صورت ساده آن
صورت ساده خویش را می یابد

شانزده

نگاه می کند
و می گذرد

به دنبال ناپیدا
می رود
ناپدید می شود

صفحة چهل و هشت

سکوت می کند
به کند و کاو در آن نمی پردازد

بی شك پدیده ای دیگرگون است
به زبانی دیگر
به زعم و گفته هر کس
منحصر به فرد

مهیا

و مخصوص برای آن شخص
منسوب به شخص آن شاهد است

هیجده

و زمین
همچون گرده ای بود از خاک
در هستی اقیانوسی عمیق
و بی انتها

و من
همچون نیست
نبودم

صفحة پنجاه

نوزده

مرگ او
مرگ همه رنگها بود

روز پیدا شد بعد از آن
اما روز دیگر روز نبود
شب پدید آمد بعد از آن
آه و امان که آن نیز
هرگز آن را به روز دیگری نرساند

صفحة پنجاه و یک

همه نشسته بودند
و با این نشست برای خویشان
و دیگران
حضور و هستی و آبرو می خریدند

راستی چرا آبرو و احترام
عزت خویش را به یاد نمی آوردند
راستی چرا
حضور و حیات
هستی خویش را از یاد برده بودند

بیست و یک

عاقبت خلاص شد
خلاص شدم

جان رفته
من باز نمانده

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به باطن فهم

هستی آگاهی

و سرور

یک

در خواب
دید که رفته است

چشم به راه
ماند
عین راه شد

صفحة پنجاه و هفت

دو

متفاوت هستند

نه

درنگ نمی کنند

و روز

و سال

و ماه هم

و ما

و ماه

و راه هم

صفحة پنجاه و هشت

عاقبت به حقیقت دست می یابد

با این همه چیز

یا هیچ چیز

آیا عاقبت به معنی می رسد

از بند رسته رها گشته است

هم به معنی هست

هم به معنی حضور ست

هم به معنی آگاهی

هم به معنی سرور ست

برف می بارید
و هوا سرد بود
و واژه به واژه آن گرم بود
مرا گرم می کرد

و برفی که در سرما نمی بارید
و سرمایی که دیگر سرما نبود

شش

پاسی از شب گذشته است
و همه چیز و همگان آرام گرفته اند

باد را می شنوم
می وزد
می گذرد
و روزهای حیات هم

صفحة شصت و دو

و برکت زمین
گوئیا به انتها رسیده است
نگاه کن
تنها طلا و طمع را در خاک می اندوزند

بذر رشد و حیات را
چگونه شد که به دور انداختند

بودن تو حضور توست
که در ما حمل می شود

بودن تو حضور توست
که چهره ما را
از چهره ما باز می شناسد

نه

و تا این زندگی ادامه دارد
ادامه می دهیم

و تا این زندگی ادامه دارد
در این راه می رویم

صفحة شصت و پنج

بهترین آنان در این سوی منزل گزیده اند

به آیین باستان

به مهر

به مهرورزی

به آنچه مهمترین ست رسیده اند

یازده

به شتاب
به دنبال خود می گردد

نه خود را باز می یابد
نه از این شتاب و اضطراب دست بر می دارد

صفحة شصت و هفت

دوازده

یک آسمان

یک زمین

یک خانه

یک درخت

یک حیاط خلوت

یک حوض کوچک آبی رنگ

یک ماهی قرمز رنگ و کوچک

و او

که هر هفتای آنان را می دید

و او که با هر هفتای آنان زندگی می کرد

صفحة شصت و هشت

وقتی که دریافتند که او
دیگری را به قتل رسانده است
او را نیز به قتل رساندند

هیچ کس
جان زنده آنان را به آنان باز نگرداند
هیچ کس جان ستانده آنان را
به هیچ کدام از آنان باز نبخشید

و در حضور این حضور حاضر شدند
در گورستان
همه با هم

همه

هم بودند

هم نبودند

پانزده

و سکوت

سکون

و خاموشی هزار ساله

صفحة هفتاد و یک

شانزده

جنون
طالع اقبال
معرفت مشعوف
هستی
و حیات

تو را نیز به خود می خواند
تو را نیز به خویش مشغول می دارد

صفحة هفتاد و دو

هفده

و آن
به عبارتی دیگر تقلید از حقیقت گسترده آن است

به مقیاس وسیع
به اشکال گوناگون آن
گسترده و ساده است

صفحة هفتاد و سه

هیجده

ورد
و دعا
و هفت نوشته باستانی

نذر و نیاز و نیرنگ
تو

و من
و او
و همگان

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

امشب هم نیامد

و او

آن را تجربه کرد

و او

نبود آن را تجربه کرد

صفحة هفتاد و پنج

پیست

در همه جا
در همه وقت
در پی او بود
در پی آن بود

نه به او می رسید
نه دیگر
زمان آن را می یافتم

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

در خیابان
سر مه به چشم می کشیدند
و امروز ایشان این گونه آغاز می شد

راه یعنی چه
چاه به چه ماند

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چہارم

بہ ہمگان

بہ گوش دل

بہ درك جان

در مهلكه حیات
در این واقعیت
در این بیداد
روز را به شب
شب را به روز می رساند

با چشمانی باز
با گوشهایی شنوا

برسر این جوی بنشین
و از آن
جرعه ای آب برگیر
و بنوش

به مرور زمان
این جوی نیز می رود
به مرور زمان آن نیز
همه چیز می گذرد

هستی خود را در بر می گیرد
و به هستی خود به خود می اندیشد

و نهایت تفاهم
و تفاهم بی حد

از همین سراینده
انتشار یافته است

از همین سراینده که می گوید
می شنود
می بیند
می چشد
می جوید
و لمس می کند

دیروز راهنوز به یاد می آورم

امروز نیز گذشت

دیروز شد

فردای امروز نیز

همچون دیروز شد

این بار نیز گفت که سالم است
یعنی آن قدر مریض نیست
که خود را مریض بنامد

چرا در این حال
او را باز نمی شناسد
چگونه است که به او
به حس او دست نمی یابد

دیر وقت است
پاسی از شب گذشته است
گوئیا مردی است تنها
این را دیگران
در باره او می گویند

و حرف هایی از این جنس
و حرف هایی دیگر که شنیدنی نیستند

خواب بود
به او
نگاه می کرد
و لحظه ها را
به انتظار می شمرد

نه
این بار
دیگر بیدار نخواهد شد

و او بند از بند
تار از پود احوال خود گشود
و از تعبیر و حرف و حدیث خارج شد

آموخته بود
خود را یافته بود

در آن روز
پابره‌نه و پای بره‌نه
در هر سوی و هر طرف پرسه می زد
به هر سوی و هر طرف
دیوانه وار سر می زد

عشق می ورزید
و به همگان ارزانی می داشت

و مجموعه خاک
و مجموعه سنگها و سنگچینها
مجموعه خانه ها
و منزلها
مجموعه سنگ نوشته های بر جای مانده
در همه جا

و مجموعه آدمها
شهرها
روستاها
مجموع همه کشورها

دوازده

قبله پاك او در همه سوی بود
در همه سوی
او را به سجده برده بود

به برکت هستی
آن را تجربه می کرد
حضور داشت
حاضر بود

صفحه نود و دو

از خانه بيرون آمد
و به دنبال خويش به همه جا سر کشيد
به هر جا که رسيد
ديگری در آن جا منزل گزيده بود

در هر منزلی را که کوبيد
هيچ کسی در به روی او نگشود

امروز برف بارید
می دانم که می گویی
که اتفاق تازه ای نبود

بعضی از بارش آن
در سرما بر خود لرزیدند
بعضی بر روی آن سر خوردند
بعضی هیچ نگفتند هیچ ندیدند
هیچ نشنیدند
بعضی در خانه های گرم خویش
همچون دیگر روزها
سوز سرما را هیچ نچشیدند

دیروز شکست
فرو ریخت
تکه تکه خویش را نیز باز نیافت

بلی
او نیز فراموش گشت
آن نیز فراموش شد

شانزده

نو شدن

نو گفتن

وقتی که به دنیا می آییم

وقتی که سخن می گوئیم

می شنویم

و آنگاه که دیگر هیچ نمی شنویم

صفحة نود و شش

باور یگانه خود را
به این حضور یگانه می سپارد
همه چیز را به خدمت می گیرد
به همه چیز و همگان خدمت می کند

حضور بی واسطه
با همه چیز و همگان دارد

هیچده

و هستیِ آدم
و هستیِ بودن

برزخ ناخواسته
دوزخ
بهشت
پردیس عالم

صفحة نود و هشت

نورده

از ديشب چیزی نمی گوید
یعنی هیچ ندارد که بگوید

همچون شبهای دیگر بود
هیچ کس هیچ به هیچ کس نگفت
هیچ کس هیچ حرفی از این شب
از شب های دیگر نیز هیچ به میان نیاورد

صفحة نود و نه

روز خوش

گفت

و نشست

و اسامی همگان را

یک به یک به صدای بلند صدا زد

هر کس به گونه خویش شنید

هر کس به گونه خویش

به او پاسخ گفت

بیست و یک

و کوشش برای رسیدن

راستی چگونه است

که همگان همه چیز را فهمیده اند

چگونه است

که همه چیز را برای همگان به یادگار گذاشته اند

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به شور رفتن
پهنای گستردهٔ عالم

یک

گم شده است
دیگر هیچ نمی گوید
نمی بیند
نمی شنود

گوش
چشم
دهان خود را نیز نمی یابد

صفحة صد و پنج

هیچ پروایی ندارد

لاابالی است

بی هیچ نقشی

بی هیچ صورتی شاید

و ايهام و ابهام ندارد
خالص
عريان
و بی واسطه است

همچون همراهان
همراه
همچون خویش
يکتا باقی مانده است

چهار

به هیچ می ماند
یا به هیچ نمی ماند

هیچ است
یا هیچ نیست

صفحة صد و هشت

دیروز به يك باره اتفاق افتاد

همه ساکت شدند

و در سکوت

به یکدیگر نگریستند

هیچ يك هیچ ندیدند

شش

مهربان بود
زندگی به او
این گونه یاد داده بود

زندگی از او
این گونه می خواست

صفحة صد و ده

هفت

خلاص کن مرا
پیوسته آن را تکرار می کرد

می خندید
اما شادمان نبود
در دل گریه می کرد

صفحة صد و یازده

و او

بی دلیل باغچه را در هم ریخت
خانه را سراسر ویران کرد

يك دنيا خاك
يك بغل گل پژمرده بر جای گذاشت

عشق بیاموز
مهر بورز
به این دعوت نیکوی پاسخ گوی

آبرو
و مکن
و حشمت می بخشد تو را
تو را دریاوش
ماه رُخ
تو را آفتاب روی می کند

به معنی عام
و گسترده آن
همه جاگیر
در هر سوی و هر کاشانه است

به فردا از آن روی تو را خوشبین می کند
که آغازی نو
آغازی برای آغاز دیگری است

یازده

چرا هیچ نمی گوید
چرا هیچ نمی شنود

نه

نه از خود پرسید
نه از خود دیگر بار شنید

صفحة صد و پانزده

و گلهای یکه رنگهایی متفاوت داشتند
و گلهایی که هیچ يك هیچ رنگی نداشتند

و گلهایی که گل بودند
و بوی گل می دادند
و گلهایی که گل نبودند
از طبیعت خود دور بودند

سيزده

به يك باره
خود را به ياد آورد

به دور از همه چيز بود
از همه چيز به دور بود

صفحة صد و هفده

چهارده

و گذشته

و فردا

و فردای آخرین

صفحة صد و هیجده

دعا می خواند
ورد می گفت
یا سروده ای دیگر را باز می سرایید

بلند و خوش صدا
کوتاه و آرام بخش

شانزده

در بند زمان نبود

به همان صورتی که خود می خواست متولد نشد

به همان صورت

حضور

هستی او را با خود برد

صفحة صد و بیست

من تذکره نویس نیستم
نه در خویش آن را می یابم
نه در خویشتن او انسانی دیگر باز می یابم

نزدیک شو

نزدیکتر

تا آن حادثه دردناک دوباره واقع نشود
دوباره روی ندهد

هیچده

که بود
کیست

با خود
می گفت

از خود می پرسید
با خود تکرار می کرد

صفحة صد و بیست و دو

نورده

زنده مانده است
شادمانه
شادمان زندگى مى کنند
سپاسگزار است

صفحة صد و بیست و سه

بیست

به هنگام خواب
یا به هنگام بیداری

دوباره رویا می بیند
دوباره در واقعیت این رویا هیچ نمی بیند

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

می رود

روی در روی ابدیت

روی در روی صورت خاک

چشم فرو بسته بر همه چیز و همگان

چشم فرو بسته بر صورت و چشم های گریان ما

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به ظاهر و نهان

آشکار و پنهان

فقط می دانند
که این بار گریه نکرده بوند

اتفاقی بود که افتاده بود
زیر این برهوت آبی رنگ
در برابر سنگ قبری
به ظاهر قشنگ
که او را پنهان می کرد

دقت و صرف وقت
فرصت بیشتری را
برای همگان می طلبد

از این روست که او شاید
مهر و دوستی را برای همگان
به این صورت به ارمغان می آورد

و عمر عاقبت پایان یافت
و ما عاقبت پایان یافتیم

به تاب و توان یکدیگر پیوسته اندیشیدیم
دست در دست
هیچگاه دست یکدیگر را رها نکردیم
حتی در آن روز
که دست یکدیگر را
با دست یکدیگر
در خاک گذاشتیم

چهار

دیروز صبح
من از خواب برخاستم
اما او نه

دیروز صبح
من بیدار شدم
اما او
انگار خفته بود

صفحة صد و سی و دو

پنج

و او
و همه چیز

به گذشته می مانند

صفحة صد و سی و سه

شش

امروز قرص نانی را دزدیدم
قرص نانی را
که از دزدیدن آن سرافراز بودم

به تنهایی آن را نخوردم
حتی تکه ای از آن را برای خویش نبریدم

تک تک می آمدند
لحظه ای درنگ می کردند
و بعد می رفتند
می گریختند

نهفته در هستی ایشان
مرگ کمین کرده بود

هم ساده
و هم پیچیده است

بی گفت و گوی ما
از آن هم ساده تر
از آن هم
پیچیده تر است

تن به قضای عشق می دهد
پای در حضوری عاشقانه می نهد

سرخوش از بودن و فارغ از داشتن
دیوانه عشق و عاشقی دیوانه می شود

کوچک و زیبا و دوست داشتنی
سبک سر به هر سوی می رود

هیچ کس را بزرگ نمی خواند
هیچ کس را کوچک نمی شمارد

یازده

همچون خلوتی تنها

و خود
و هستی

صفحة صد و سی و نه

روشنی آسمان چشمان او را می آزارد
اگرچه می خواهد که ببیند
اما نور همچون تاریکی
او را از دیدن باز می دارد

راستی چگونه است که تاریکی و نور
این چنین به هم می مانند

و هراس و هيچانی که عاقبت
جان او را باز ستاند
و آرامش و اطمینانی
که عاقبت جان دیگری را نیز از او می گیرد

به يك معنى رسیده اند
به يك معنى هیچ نرسیده اند
باز مانده اند

چهارده

جان گرفته شده او را به که بخشیدند

که آن را

جان او را

از او باز ستاندند

هیچ کس نمی داند

این گونه آغاز شد
درست به مانند يك رویا

این گونه پایان یافت
رفت
درست به مانند او
به مانند رویا

به بیانی روشن روی می آورد
به بیانی ساده و روشن می رسد

پیش از این پیوسته در پیش بود
گذشت از این بودن و رفتن

هیچ نبود

هیچ نشد

هفده

بی نتیجه مانده است
همه آنچه را که به انجام رسانده است

آگاهی
چقدر خوب است
ناآگاهی چطور

صفحة صد و چهل و پنج

هیچده

می ماند
و به خود می نگرد

نه
به هیچ نمی ماند

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

هم راه نبودند
به دو راه رفته بودند

هر دو راه
به يك راه رسيد آخر
عاقبت هم راه شدند

صفحة صد و چهل و هفت

بیست

قبل از آن که آن را به زبان بیاورم
بر صفحه سفیدی آن را چندین و چند بار نوشت

چیزی نبود که آن را از یاد ببرد
همچون خویشتن خویش که هرگز اجازه نیافت
نامی را بر آن بگذارد

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

و این دم گذرا نمی آید باز
آنگاه که دم نمی آورند باز

بازدمی نیست از آن دم
که از آغاز نشد آغاز

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به هستی معنی

باور و ایمان

یک

هنوز به همدیگر شادباش می گویند

در يك چنین روزی بود که حضور خویش را یافتند
در يك چنین روزی بود که قوم و خویش خویش
خویش را دریافتند

و او به مانند پسر بچه کوچکی بود
که به دنبال سایه خویش
از این سوی به آن سوی می رفت

و او به مانند پسر بچه کوچکی بود
که به قاصدکی شبیه بود که بی تاب
به دنبال سرنوشت خویش می رفت

هر چند به ظاهر هستیم
اما انگار نیستیم

باری به همان گونه که خود می گویی
و به همان صورت که من تصدیق می کنم

گویی اکنون
تبادل همه چیز بر هم خورده است

نه
از آغاز این گونه بود
همواره همچون پایان
همواره همچون پایانی این گونه بود

در برابر خود به خود می نگرد
به آینه قدی بلند آویخته به دیوار روبرو می ماند

او به آن می خندد
آن به او لبخند می زند

شش

به بالا دست می رسد

چگونه است که از این جا
همه چیز اینک این گونه کوچک هستند
چگونه است
که همگان از کوچک نیز کوچکترند

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

به همین اندازه
در لحظه آن

در يك لحظه
در يك آن

صفحة صد و پنجاه و نه

مرا می ترساند
در همان جایی که آن را رها کرده است
به همان شکل باقی مانده است

ومرگ
و او
و مرگ
و آن صورت پنهان

در پایان به عنوان حسن ختام
دیگر هیچ نگفت

غایت این رفتن
غایت این مهم را درنیافت
عاقبت پرده از این راز نگشود

روح حیات گوئیا از آن بالا هم می گذرد
همچون در همه جا
همچون در همه چیز
همگام با همه مردمان در زمین

به زیبایی آن را توصیف کرده است
با آرایش همیشگی خویش
که ناموزون
نامشخص و ناهماهنگ است

و يك گفتگو كه به سكوت نشست
در اين سكوت

و يك گفت و گو
كه از همه سوي گذشت
در پي اين صدا

دوازده

می دانم که از آن پس به اینجا آمد

بهانه مگیر

چراغی بیفروز

تاریکی را از خویش

و همگان بستان

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

ديگر به ياد نمي آورند خود را
ديگر به خود نمي گویند خود

تو

و او

و آن را

جداي از خویش نمي دانند

صفحة صد و شصت و پنج

پیوسته در پی آن
بودم

عاقبت آن را نیافتم
عاقبت آن را ندیدم
آن را در نیافتم
آن را نفهمیدم

همگان را
به اقامهٔ ظواهر ترغیب می کند
هر چند تجربهٔ آن شیرین است
تلخ است این متاع
که تلخی آن
به تلخی تلخ ترین تلخی ها پنهان است

شانزده

دیدم که پر کشیدی
و به آن سوی رفتی

راهی بود که در همان لحظه آغاز شد
یا راهی بود که در همان لحظه پایان می گرفت

صفحة صد و شصت و هشت

هفده

هیچ نمی گوید
بی دریغ می بخشد

انکار نمی کند
اعتقاد دارد

صفحة صد و شصت و نه

هیچده

دیروز باران بارید
همه چیز را خیس کرد
اما نه همه کس را

همه چیز را
با طبیعت خویش همراه کرد
اما نه همه این طبیعت را

صفحة صد و هفتاد

نوزده

به گونه ای دیگر
بودند
که به گونه ای دیگر تبدیل می گشتند

همه چیز
آشکار شده بود
حضور
خود دلیل این مدعی بود

صفحة صد و هفتاد و یک

پیست

و پژواک صدا
و سکوت سرشار

و سوی همه سوی
و جای همه جای

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

صفحهٔ آخر این دفتر نیز
هرگز سفید باقی نماند
در آن وقت
که آن را باز یافتم

و آن هنگام
که آن را دیدم

صفحهٔ صد و هفتاد و سه

